



۲۰۱۹/۰۷/۰۱



احسان الله مایار

دنیای زیبای بی غل و غش هفتاد سال قبلم

نمی دانم چرا و چطور شد که ماه قوس سال ۱۳۲۷ ش در ذهنم تداعی نمود. یقین دارم که یکی از عوامل آن پیری است که گذشته ها با زیبایی های آن انسان را به یک روز دیگر "بودن" امید می بخشد.

می خواهم این خاطره را تعقیب نمایم و ببینم که ختم آن به چی منتج می شود که هنوز در مه قرار دارد. پانزدهم قوس رخصتی های مکاتب در شهر کابل آغاز می شد و تا ۱۵ ماه حوت بال و پر شاگردان باز می شد. کسانیکه با بنده همقدم میداندند که روز های دو هفته اول قوس که روز های سردی داشت و در صنوف مکاتب وسیله ای وجود نداشت که از شر سردی نجات می یافتیم، سخت طاقت فرسا بود.



آنهمه گذشت و بنده با خوشی انتظار سفری را به میمنه داشتم که پدرم مرا نزد شوهر عمه ام، سعادت خان حاکم اعلی میمنه میفرستاد. مرحوم پدرم، محمد اسمعیل مایار، در زمان ولایت کابل، قطغن و یاهرات با مردم عام روابط نزدیک و حسنه داشت و افغانستان را بیشتر از هر چیز دیگر دوست داشت. به خاطر دارم که بارها به ما توصیه می کرد و می گفت وطن و مردم تان را از نزدیک ببینید و بدانید که مردم افغان بهترین انسان های این جهان اند. روی این فلسفه دید زندگی - ما را از طفلی به هر جائیکه امکان آن میسر بود می فرستاد تا با مردم و خاک افغان های ما آشنائی دست دهد.

تصویری از پدرم که دوستش دارم

رخصتی سال ۱۳۲۷ هـ ش که در بالا اشاره شد نصییم بود که به میمنه سفرکنم، سفریکه امروز بعد از مرور بیش از هفتاد سال در خاطرم رقم می یابد.

روز موعود رسید با یک نفر از معتمدین، به نام حسن، از خواجه ملای چهاردهی بوسیله گادی به سرای عبدالرحمن خان رسیدیم که از آنجا با موتر سرویس سفر خود را آغاز نمایم.

دریور سرویس که غلام حیدر نام داشت و از مردم های پنجشیر بود، انسان خوش سیما، همشکل جک پلانس اکتور سینمای امریکائی، و خوش صحبت بود که او را از گذشته ها می شناختم.

در سیت پهلوی دریور جا گرفته و به راه افتادیم و در آن زمان به غیر از دو پارچه سرک اسفالت، از پل باغ عمومی تا شاه دوشمشیره در دو طرف دریا که جاده اندرابی و مکتب حبیبیه را احتواء می کرد، دیگر اثری از

آن وجود نداشت. بعد از ادای سلام رستم خان، چهرهٔ چسبیدهٔ ترافیک کابل از پولیس دانایی پل باغ عمومی طرف شمال افغانستان به راه افتادیم.

تا سفارت انگلیس در بینی نيزار، خاک ايکه بالای رخت می نشست آنرا پاک می کردم ليک بعد از آن تسليم شده از دیدن مناظر اطراف لذت می بردم و لباس خاک پُر را فراموش کردم.

از ده کيپک که یک قلعهٔ ريخته و شکسته داشت گذشته موتر سینه کشان بطرف کوتل خيرخانه در حرکت بود و در قلعهٔ کوتل یک ساختمان سنگی چهار کنجه بنظر میخورد که مردم عام آنرا "خرس خانه" می نامیدند.

بعد از فاصله کوچک میدان باز دشت کدام چیزی دیدنی نداشت تا اینکه به قلعهٔ مراد بیگ مواصلت کردیم. قلعهٔ مرادبیگ چند دکان خورده فروشی داشت و علاوه بر آن در دوطرف جاده خوب دستک سفید دار برای پوشش منازل به نظر می خورد که انتظار خریدار را می کشید.

از حسین کوت و بعد از مدت کوتاه از کنار باغ کوهدامن مربوط به خانوادهٔ ما که بنام "دکو" یاد می شد و امروز به نام "باغ والی" یاد میشود، گذشته سرای خواجه را به عقب گذاشتیم و دوکان های قره باغ، پیش روی آن یکتعداد از اهالی انتظار وسیله ای را داشتند که به کابل و یا چاریکار سفر کنند، غیر از عرضهٔ ضرورت مردم دیگر چیزی نداشت که مورد علاقه و پایان شدن از موتر را نماید.

بعد از تکان خوردن بیشتر در داخل موتر به چاریکار مواصلت نمودیم. از چاریکار خاطرات خوشی دارم، زیرا طفلی ام را در یک قلعهٔ کلان بیرون از شهر گذرانده ام. پدرم قبل از آنکه بحیث نایب الحکومهٔ قطغن و بدخشان مقرر شود در چاریکار بحیث حکمران وظیفه داشت و تا جائیکه ذهنم یاری میکند من در مکتب ابتدائی "نعمان" شاگرد بودم.

غلام حیدر پوسته را به شعبهٔ مربوط تسلیم کرد و بعد از آن به دوام سفر پرداختیم. از "پل متک" عبور کرده بسمت چپ داخل درهٔ تنگ شدیم. در گذشته ها سَرکِ موتر رو به شمال افغانستان وجود نداشت تا اینکه در زمان پادشاهی محمد نادر شاه شهید، از جمله کار های مهم دیگر، یکی هم ساختمان این سرک روی دست گرفته شد و در طول مدت کوتاه مورد استفاده قرار گرفت.

بعد از ساعتی "پل آشاه" که مسیر جاده را از راست به چپ پیوست میکند، گذشته به سفر خود ادامه دادیم. از دیدن پل آشاه خاطرهٔ در ذهنم تداعی نمود که در طفلی پدرم وقتاً فوقتاً از چهاریکار به همین جا آمده و از توسعهٔ جاده بازرسی میکرد. روزی را به یاد دارم که چند نفر به نام "سُرنگ پران" از یک سخره به سخرهٔ دیگر رفته و با یک میلهٔ آهنی وزین "سُرنگ" سوراخ ها در سنگ حفر می کردند و داخل آنرا از باروت پُر کرده و همه سوراخ های پُر از باروت را با فلیته وصل می کردند.

در این وقت یکنفر اشاره، با دستمال به کاریگران و کسانیکه نزدیک به جاده بودند، نموده و همهٔ ما زیر پل آشاه پناه برده و بعد از لحظه ای صدای مهیب توپ مانند پارچه های سنگ را به هوا نموده و بهر طرف گذار می نمود. من که طفل چهار یا پنج ساله از صدای آن سخت وحشت مینمودم و دست پدر را گرفته با چشم های پُت انتظار ختم صدا های نا مانوس را داشته و خدا را شکر می نمودم که این صحنه باتمام می رسید.

گذارش را کوتاه نموده بعد از ساعتی سیاه گرد و چهاردهی غوربند را در عقب گذاشتیم و غلام حیدر دریور صدای انجن موتر با گیر قویتر بلند کرده تا چوچهٔ شبر و کوتل شبر را که به بلندی های بلند می رسد ببیماید.

در حصه بلوله هوای تاریک شده و سفر ما هنوز قرار گفته در یور لایق ما از هفت پل آهنی باید بگذریم تا به جای اتراق خود به دو آب میخ زرین برسیم.

حوالی نصف شب به دو آب میخ زرین مواصلت نمودیم. برای من در هتل آن یک اتاق سرشته شده بود که حین داخل شدن نفر مسئول هتل بخاری را که قبلاً با چوب و بوته آماده شده بود با یک گوگرد، بوی متبوع بوته و حرارت آنرا بالا کرده و بنده از ذله گی چنان عمیق به خواب رفتم که با صدای حسن و شور دادن وی بیدار شدم.

سواری ها از هر کنج و کنار پیدا شدند و بار دیگر به موتر سرویس به حرکت افتادیم. عجیب صحنه سحر آمیز ملکوتی در اطرافم بود. روشنی صبح دره را با کوه ها و تپه های را که با رنگ های مرغوب، که گوئی مشاطه ها آنرا آراسته، مرا چنان مجذوب زیبایی آن گردانید که قلم امروز شکسته ام قادر به تشریح آن نمی باشد.

آن روز و ذکر آن در خاطر نامی ای یکی از نویسندگان فارسی زبان با اسم محمد مسعود (م- دهاتی) را که به یک دوستش با اسم منیر نوشته در ذهنم روشن گردانید که آنرا ثبت نموده ام. اینک مختصر آن از نظر خوانندگان گذارش می یابد:

... مرا از گل ها شکوفه، از سین طفولیت و از وقت ها سحر یعنی امید را دوست می دارم و اگر میتوانستم به آنجا ها که میگویند سحرها بلند است هجرت می کردم. ...

برای من و مرغ صبح خوان همین دوره کوتاه و پُر امید صبح کافی است. ... آنکه میخواهد از ظلمتهای یأس و وحشت نکرده و از اشعه حقایق زنده چشم های خود را خیره و لوچ نبیند بیاید با من تا قلمرو سحر و قلمرو امید. ...

صبح همان دو آب میخ زرین مرا در آغوش صبح امید (م - دهاتی) کشانید. لیک نمی دانستم که آن صبح امیدم را کتله ای از اوباشان و خائنین به وطن و مردم افغان بهترین و پُربارترین زمان زندگی ام را می دزدند و آن امیدی را که به فردای آبادی و رفاه مردم افغانم داشتم با هزاران تزویر و دروغ از خدمتگاران افغانستان می ربایند.

چون سرنوشتم چنین گره خورده بود و تغییری آوردن در آن از مهملات بوده پس بهتر است این قسمت و نصیبم را کنار بگذارم و بر گردم به ادامه یاد و بود سفرم به میمنه.

سفر در کنار دریا و پیچ و تاب سرک انتهای ندارد و لیک یکی یکی بار دهنه دره تنگ آن باز شده که به نام تاله و برفک یاد می شود. در اطراف سرک کج و معوج با ته و بالائی ها زمین مزروعی به نظر خورده که چشم های خواب آلود را روشن می کند. بعد از ساعتی جنبش بالای چوکی موتر در برابر چند دکان محدود دوشی اتراق نموده نفس به راحت کشیدیم. چای صبح را در آنجا گرد هم صرف نمودیم و از آنجا بعد از ساعتی از دشت کیله گی را عقب خود گذاشته به پل خمی مواصلت نمودیم.

چهار راه پل خمی مرکز تجمع مردم این شهرک است که مردان و طندوست و خدمتگاران افغانستان، عبدالمجید زابلی با هم بازو بودن شخصیت های مانند امیرالدین شنسب و هزاران کارگران مردم افغان آنرا به به یک شهرک زیبای صنعتی مبدل گردانیده اند. در این شهر در طول جنگ جهانی دوم فابریکه تولید برق آبی و نساجی پلخمی با هزار و یک مشکل اعمار گردیده که امروز سفرم، حوالی ۱۹۴۹ م، در رفاه زندگی مردم خدمت نموده است.

پلخمری بعد از اعمار فابریکه تولید برق دارای برق دائمی بوده که این خود یکی از کیفیت های بزرگ زندگی در این شهرک است.

بعد از صرف قابلی خوشمزه که با روغن کنجد تهیه می شود با خلال زردگ فراوان و کشمش و نوشیدن چای به سفر خود ادامه دادیم.

جاده پلخمری - مزار که شهرک صنعتی را طرف دست راست می گزارد از بالای پُل ایکه سد بند آب دستگاه تولید برق اعمار گردیده، گذشته و دریاچه زیبای مصنوعی آب خیال و دل انسان را زنده می کند. بعد از پیمودن فاصله مختصر تعمیرات مدرن آهنپوش و ساختمان عظیم فابریکه بیننده را به یک آینده انکشاف این منطقه مشعوف میسازد.

از پوزه نهر گورگان، یکی از زیر بناهای انکشافی زراعتی، طرف غرب به حرکت افتادیم و در دامنه دشت مانند و تپه های که چراگاه های گوسفند و بز بوده به سفر خود ادامه دادیم. بعد از مدتی در برابر قلعه مربوط به مهتاب الدین خان، برادر آفتاب الدین خان رئیس شرکت سرویس که از دوستان پدرم میباشند مختصر توقف نمودیم و غلام حیدر مکتوب و سوغات را تسلیم داده به حرکت افتادیم.

بنده عمداً گزارش ۷۰ سال قبل را یک اندازه مطول می نویسم تا نسل های که با اسامی این مناطق بلدیت ندارند وطن خود را بشناسند و یا اقل از خواندن نام های آن بهره مند شوند.

بعد از سپری نمودن ساعتی از سرخ کوتل عبور نمودیم و به صوب اییک به سفر خود ادامه دادیم.

چون مبحث سرخ کوتل از دید باستان شناسان اهمیت دارد، می خواهم چند سال قدم فراتر گذاشته و گزارشی را که در حوالی سال ۱۹۵۱ - ۵۲ م به وقوع پیوسته و خود شاهد از رویداد آن بودم چگونگی آنرا از نظر خوانندگان بگذرانم.

خوانندگان مستحضر خواهند بود که در اواخر سال های ۴۰ م فابریکه تولید شکر با اسم "فابریکه قندسازی" ضمن قراردادی با متخصصین چکوسلواکی سکودا اعمار گردیده که توسط سردار محمد هاشم خان صدراعظم در بغلان صنعتی افتتاح گردید که بار اول در تاریخ کشور قسمتی از شکر مورد ضرورت اهالی و مربوطات دولتی از همان فابریکه تهیه می گردید.

بخاطر دارم که در بغلان ریاست فابریکه را یک شخصیت محترم با اسم نذیرقل خان از میمنه بعهده داشت و تا جائیکه حافظه یاری می بخشد شخصی به اسم متخصص عبدالله خان متصدی لابراتوار فابریکه بود. با عبدالله خان که یک شخص خوش مشرب بود و بنده که در آخرین صنف مکتب نجات شاگرد بودم در لابراتوار وی امتحان های دلچسپ کیمیای می نمودیم که مورد علاقه ام بود.

تولید شکر از لبلبو صورت میگرفت و در آن سال زمانیکه کمپاین تولید چند ماهه شکر، چند نفر از تخنیکران اطریشی استخدام شده بودند که در رأس یک نفر بنام واگنر وظیفه سرانجیری را بعهده داشت.

ترانسپورت لبلبو از مزارع کشت آن که تقریباً حوزه بغلان و دند غوری را در بر می گرفت از وظایف اساسی ولایت بود.

بخاطر دارم که روزی پدرم با کلان شونندگان منطقه تصمیم گرفتند تا سرکی از پوزه نهر گورگان مستقیماً به سرخ کوتل اعمار نمایند تا فاصله طولانی گرده دهنه غوری از بین رفته و وقت ترانسپورت را از نصف پائینتر پایین آورند. این پروسه آغاز گردید و روزی را به خاطر دارم که با پدرم و معززین منطقه در یک قلعه نزدیک

سرخ کوتل گرد هم نشسته بودیم که چند نفر با یک کتیبه شکسته در محضر وارد شد و کتیبه را روی فرش بمقابل پدرم گذاشت.

با دیدن کتیبه که از سنگ مرمر سفید بود و دو پارچه شده و بالای آن نوشته شده بود پدرم به حاکم پلخمری وظیفه داد که به شهر رفته و موضوع کشف کتیبه را به غلام سرور ناشر در قندوز اطلاع دهد تا با هیئت گروه حفريات فرانسوی ها که، تحت ریاست موسیو شلومبرژه، در منطقه کار می کردند در تماس شده و از موضوع به وی اطلاع دهد تا هر چه زودتر در سرخ کوتل آمده و موضوع کشف کتیبه را از نظر بگذرانند. ما همه به ساحه رفتیم و برای کارگران سرک هدایت داده شد که در این ناحیه تا زمان آمدن فرانسوی ها کار را معطل کنند.

بعد از گذارش بالا که می خواهم اشاره به دانشمند محترم آقای حامد نوید نموده و سؤال نمایم که در باره چی گویند و بنده بیشتر ازین گفتنی دیگر خبری از آن نداشتم تا اینکه در یکی از روز های سال ۱۹۷۴ از سرخ کوتل با معبد عظیم کوشانی ها دیدن نمودم و از دیدن آن سخت کیف کردم.

اگر عمر وفا کرد در این مورد خاص چیزی خواهم نوشت که به عقیده و دید بنده معبد کوشانی ها تنها در سرخ کوتل محدود نبوده بلکه احتمال دارد تا نزدیک های پوزه ایشان بغلان توسعه داشته باشد. از سرخ کوتل و جنجال گل سُرخش رهائی یافته دامنه کوتل رباطک (شاید رباتک) بوقت آفتاب نشست آهسته آهسته در برابر موتر سینه بالا نموده و قبل از حکمفرمائی تاریکی جنگل های پسته که (پستلوق) نامیده میشود از نظر گذشتانده چشم به راه ایبک شدیم.

در دل تاریکی شب به ایبک رسیدیم و بنده به هتل کوچک آن اطافی گرفتم و تا حوالی آذان نماز صبح آرام خوابیدم.

باز صدای خنده غلام حیدر نوید روز خوش ادامه سفر را به مسافری بخشید و بعد از ساعتی که هوا آهسته آهسته روشن می شد از تنگی تاشقرغان گذشته و بعدش به یک شهرک زیبای که در طرف راست سرک واقع بود برای صرف ناشتا پیاده شدیم.

چی زیبا شهر از آسیای مرکزی. صدا و جمع و جوش مردم برای بنده از مردمان کابل شادمان کننده و تأثیر جادویی داشت. بوی عطر نان از بیکی تازه از تینگ ها اشتها را دو چند ساخته و عرضه کنندگان قیماق که مانند پارچه از مقوا در پیاله ها و آویزان بودن آن به سه تار از دیدنی ها بود. در یکی از چایخانه ها روی فرش قالین و پشت به بالشت با صدها احساس لذت ناشتا خود را صرف نمودیم. امروز در امریکا که کهولت بالای شانه هایم گرانی می کند سؤال می کنم:

خداوندا ! عصیانم چی بود که آنهمه زیبایی های وطنم را از من گرفتی؟

از تاشقرغان خداحافظی کرده حوالی چاشت روز به مزار سخی مواصلت کردیم و بنده با حسن گادی کرایه گرفته به هتل مزار رفتم.

بر حسب تصادف در هتل غلام سرور ناشر، شوهر خاله ام، از قندوز آمده بود و با دیدنش طبیعتم به گفته عامیانه چاق شد. از لحظه ورود تا دو روز بعد روانه شدن به صوب میمنه اعاشه و اباطه ما به حساب مرحوم ناشر اضافه گردید.

قرار معلومات امروزی فاصله کابل - مزار و مزار - میمنه تقریباً مساوی با هم اند و در مجموع در حدود ۸۵۰ کیلو متری باشد. لیک با ساختمان شاهراه جدید از طریق سالنگ سنجش این فاصله را نمیتوان با آن زمان که تنها از طریق دره شکاری طی طریق میشد مقایسه کرد. بگمان اغلب در سال ۱۳۲۷ ش فاصله کابل - میمنه بایست بیش از ۹۰۰ کیلومتر بوده باشد.

حین صرف ناشتا موتر سرویس در مقابل دروازه در آمد هوتل ظاهر شد و ما هم سرشته حرکت خود را به صوب شبرغان آماده کردیم.

پس از عبور چند کوچه و باغ ها مزار را به عقب گذاشته و تا رسیدن به بلخ که فاصله زیادی نبود که بعد از آن میتوان ادعا نمود که دیگر سرکی وجود نداشت و هر دربور راه خود را انتخاب نموده تا به مقصد برسد. ساعت ها از یک کنج چوکی به کنج دیگر آن لخشیده تا بالاخره به شبرغان موصلت نمودیم. شبرغان چند دوکان و مانند یک قریه آسیای مرکزی با چند ساختمان گنبدی منازل رهاش مردم کدام چیزی بیشتر نداشت. بعد از توقف مختصر به سفر خود ادامه داده و در تاریکی شب به اندخوی موصلت کردیم.

درست چپ جاده بالای تپه ای کوچک تعمیری پخته کاری هوتل وجود داشت که شب را گذشتانیدیم و اول صبح روز بعد از سرزدن به بازار زیبای سربسته اندخوی و دیدن اموالیکه بیشتر از ابریشم و سئد با رنگ های مرغوب عرضه می گردید به سفر خود جانب میمنه ادامه دادیم.

شیرین تگاب محل بعدی صرف به نام شیرین بود کدام چیزی دیدنی نداشت. بعد از سفر یکی دو ساعت از فاصله دور موتری بنظر خورد که در پهلوی سرویس ایستاده شد و پسر شوهر عمه ام را با خوشی های بازدید به آغوش گرفته و با موتر ستیشین واگون مستریج روانه میمنه شدیم.

موصلت به میمنه در منزل حاکم اعلی که عبارت از دو تعمیر پخته کاری پهلوی هم در دو حویلی محلی است که بیش از دوماه رخصتی زمستان مکتب را گذشتانیدیم یکی از همان خاطره هائی نابی است که تا امروز در ذهنم تجلی می دهد که یاد از آن نزدم گرامی است.

بعد از دیدن و احوال گیری به انتظار روز بعدی شب راحتی گذشتانده و با امین الله که چند سال محدود نسبت به من مسنتر بود خود را با راه و چاه بلد ساختم.

تعمیر دوم که از آن یاد شد مهمان خانه بود که دوستان اعلی چند روز یا هفته و یا بیشتر از آن مدت را در آنجا میگذشتانند.

ما هر دو، امین الله و بنده، که به حساب عام بچه های مکتبی بودیم منزلتی در ماحول خود داشتیم و همچنان در تجسس بودیم تا با خواندن و نوشتن خود ها را مشغول سازیم.

امین الله پیشنهاد کرد که در قدم اول با مدیر مطبوعات معرفی شوم که شخصیت دانشمند و خوش صحبت است. ادارات حکومت که تقریباً در یک ناحیه قرار داشتند و میتوانست بدون استفاده از وسایل نقلیه، پیاده از یک محل به محل دیگری رفت، در شعبه دو سه اطاقه مطبوعات رفتیم. با مدیر که اسمش حفیظ الله و تخلصش شهید بود معرفی شدم. حفیظ الله شخص میانه قد با سیمای خوش از مردمان قیصار بوده که واقعاً انسان را در صحبت جذب می کرد. وی اطاق های مر بوط مطبوعات را بما نشان داد که یکی آن مختص به نشر اخبار بود که در جعبه نسبتاً بزرگ حروف فلزی مربوط به نشر کاغذ های مطبوع بود.

در مرکز اطاق یک دستگاه چاپ بود که عبارت از یک تخته سنگ مرمر، با ابعاد تقریباً ۳۰-۴۰ در ۵۰-۶۰ سانتی با یک تخته چرم با عین ابعاد در یک طرف آن با یک ساختمان ساده چوبی وجود داشت که آنرا ماشین طبع می نامید.

حفیظ الله و دفترش در ذهنم چسبید و هر دو امین الله و بنده تصمیم گرفتیم که روزانه در این مطبعه کوچک کار کنیم.

هر روزیکه با حفیظ می دیدیم از زندگی وی بیشتر می شنیدیم و از صحبت هایش خوشم می آمد. حفیظ الله در قیصار عاشق دختری بود که شب و روز ذکر کلامش همان دختر بود که برایش شعر می سرود و اشعار خود را با حزن و اندوه می سرود.

ساعات کار ما به دست خود ما بود و ماموریتی نبود که حتماً با انجام وظیفه ای اختتام می یافت. ساعتی با حروف چینی مشغول بودیم و اگر نوبت به نشر اخبار هفتگی نمی بود بالای دیوان اشعار حفیظ کار می کردیم و آنرا طبع می کردیم.

حفیظ گاه و بیگاه به قیصار که در حدود ۴۰ - ۵۰ کیلومتر از میمنه فاصله داشت سفر می کرد و بعد سپری نمودن دو سه روز خوشحال بر میگشت. روزی غیبت حفیظ از وظیفه طولانی شد و تعجب کردیم چرا؟ یک هفته بعد حفیظ را با چهره زرد و پریشان در دفتر دیدیم و با نگاهی درک نمودیم که کدام واقعه ای پیش افتاده است. با دیدن ما اشک در چشمانش جمع شد و تنها همینقدر گفت: او را شوهر دادند. گریه و ناله حفیظ کوتاهی نداشت و سر از همان روز در تخلص اسمش ناکام اضافه شد. حفیظ الله شهید ناکام

هر جا که هستی، شاید زیر خاک قیصار برای ابد خوابیده باشی، روانت شاد و یادت گرمی باد.

در این مدت دو نیم ماه در آشنائی ما تعداد بیشتری از مردم محیط اضافه می شد. به خاطر دارم که امین الله برایم گفت در میمنه از فراری های کابل خانواده پروفیسر غلام محمد خان، رسام نامدار افغان زندگی میکنند و روزی یکی از فرزندان وی به نام غلام علی امید در مهمانخانه به دیدن ما آمد.

با غلام علی امید که روز دیگر برادرش یونس نیز همرايش بود روز ها و شب های ما که در حوالی ۱۰ شب خاتمه می یافت با صحبت ها و پارچه های شعر خوانی و ساز شنیدن و مهمانی رفتن ها از خاطرات فراموش ناشدنی بنده محسوب شده می تواند.

ختم شب ها را ساعت ۱۰ یاد کردم و این ضرب الاجل بایست مراعات میشد و گرنه از جنجال شحنة رهائی نداشتیم. اگر نزد کدام شخصی دعوت می بودیم که نسبت به فاصله ساعت ۱۰ را مراعات نمائیم پس بایست نام شب را از قوماندانی امنیه به دست می آوردیم تا به جواب پولیس شب "د شپی نوم" به گوشش نام را ذکر می کردیم و می گذشتیم. از محافلیکه شب بر میگشتیم چند نفر مجهز با الکین "هریکان انگلیسی آن" مارا همراهی میکرد تا خطری متوجه ما نشود.

محافل شب با وجود غلام علی امید رونق خاص داشت، وی با قریحه ایکه داشت درام های کوچک را بعد از صرف طعام به مدعویین معرفی میکرد و از هر کدام مطابق به ذوق یک اکتور ساخته رولی از زندگی محلی را بالایش اجرا میکرد که مورد پسند همه شده و تقدیرش می کردند.

یونس برادر غلام علی نیز آدم دلچسپ بود و از مطالبیکه صحبت می کرد نزد ما بیگانه بود. وی را تقریباً چهل



سال در کابل دیدم که تخلص سرخابی میکرد و از آن نشانی های میمنه چیزی در وجودش نیافتم و دیگر با هم ندیدیم.

متوجه شدم که خاطره هفت دهه قبلم انتها ندارد، لذا سعی میکنم که نسبت به اطالت آن باعث دلنتگی خوانندگان نگردیده و با روز های زیبای اقامتم در حلقه دوستان که اسم های شان را یاد کرده ام و متیقنم که در این جهان وجود ندارند و به رحمت حق پیوسته اند، با نشر تصویری با مرحوم امین الله زیر شکوفه ای از میمنه خداحافظی کرده مختصر یادی از بازگشتم بصوب کابل نموده و این خاطره ایکه عزیزش دارم بسته نمایم. هفته اول حوت که میمنه دروازه بهار را باز نموده و خوش آمدید می گفت محیط و اطراف آن تغییر پیدا کرد. درختان

مشک بید پُنگ کشیده و در ختان زردالو و بادام با سرزدن شکوفه نوید بهار را می داد. روزی امین الله یگانه عکاس شهر را احضار نمود و خودش فیشن نموده با نکتائی و دریشی و بنده با همان بالاپوش که آستینش در این مدت سه ماه کوتاه تر شده بود، زیر درخت پُر از شکوفه پوز گرفتیم تا تصویر پهلو به وجود آمد. امین الله زیر خاک ملبورن در آسترالیا مکان ابدی خود را یافته و من هزاران کیلومتر دور تر در امریکا یاد از میمنه میکنم. در همین لحظه تصمیم گرفتم که این صفحه را بسته نمایم گرچه در بازگشت به کابل دیدنی ها و گفتنی های قابل ذکر دارم. با محبت